

خوشبختی...

- مادر بزرگ خوشبختی چیه؟
- هیچ کلمه ای نمی تونه تعریفش کنه دخترم... من فقط می تونم بگم که مزه خود زندگیه... بقول "آلن" فیلسوف فرانسوی که میگه : **همونطور که توت فرنگی طعم توت فرنگی میده، زندگی هم طعم خوشبختی رو داره...**
- خب هر کسی زنده است، زندگی رو می شناسه ولی می تونه خوشبختی رو شناسه...
- زنده بودن معنیش اینه که آدم بتونه نفس بکشه، غذا بخوره، راه بره و کارهای دیگه... ولی این کافی نیست... همه اینا به ما امکان میده که تو جاده باشیم... ولی زندگی واقعی رو وقتی حس می کنیم که این جاده رو در حالی که آماده دریافت و پذیرایی از زندگی هستیم، طی کنیم...
- چی چی رو باید دریافت کنیم؟
- طعم زندگی رو...
- من هیچی نمی فهمم! آدم چه جوری دریافتش می کنه؟
- با سادگی... ولی تو زندگی مدرن هر روز بیشتر کمبودشو حس می کنیم در حالی که در دسترس همه مون هست...
- من اصلاً هیچی نمی فهمم مادر بزرگ، یه خورده بیشتر واسم بگو...
- خیلی ساده است... باید به خودمون لحظه های توقف بدیم... واسه دیدن، شنیدن، دریافت کردن... لحظه های توقف خیلی چیزا رو به ما نشون میدن... اونا حامل "موهبت خدایی" هستند... تمام آثار بزرگ هنری میوه های این لحظه های پرارزش هستند... لحظه هایی که هنرمند "چشم" و "گوش" میشه... یه مثال برات بزنم! هر کسی حداقل یکبار نیلوفرها رو روی آب دیده... شایدم خیلی ها حتی زحمت ایستادن و نگاه کردن رو هم به خودشون ندادن... ولی **C. Monet** "کلود مونه" نقاش بزرگ اونا رو دیده، نگاه کرد و بعد هم شاهکارشو خلق کرد... خداوند به حضور آرام ما احتیاج داره تا بتونه راز رنگهای قشنگ تخته رنگشو با ما در میون بذاره... ما همه مون این رنگهای قشنگ رو در خودمون داریم... ولی خب حیف! تشنجات درونمون همه این رنگها رو قاطی می کنه و ازش یک خاکستری غمگین می سازه... ما هم توی این غم غرق میشیم با این اطمینان که: **"زندگی همینیه دیگه"** ... لحظه های توقف استادهای درون ما رو بیدار می کنند تا به ما یاد بدن که چطور از هر رنگی استفاده درست بکنیم... مثلاً وقتی بارون میاد ما غر می زنیم: اه چه هوای گندی! اه چه هوای غمگینی!...
- حالا اگه خاکستری هوا رو با "قرمز" خوش رنگ یه فنجون چای و "زرد" طلایی و خوش رنگ یه دونه "میان پر" با خالهای سیاه خوشگل روش، کنار هم بذاریم، باز هم فکر می کنی بارون غمگینه؟ منکه با این شرایط دوست دارم همش بارون بیاد!!

بذار یه داستان واست تعریف کنم از معجزه رنگ...

... وقتی شش سالم بود شنیدم که مامان دو دختر جوون فامیلمون متاسفانه فوت کرد... این خبر واسه من یک فاجعه بود، چون اصلاً نمی تونستم تصور کنم که چطور آدم می تونه مامانشو از دست بده و باز خودش زنده باشه... خلاصه اینکه خیلی ناراحت بودم... شبها کابوس داشتم... روزها یواشکی تو گوشه و کناری که کسی منو نبینه گریه می کردم... تا اینکه یه روزی فهمیدم مادرم دو خواهر جوون رو دعوت کرده به خونه مون... من دنبال یه بهانه می گشتم که اونجا نباشم و اونارو نبینم... ولی تو ته دلم انگار یکی به من می گفت: وایسا! و بالاخره تصمیم گرفتم که وایسم... در اون روز موقع نوشیدن چای وقتی یکی از دو خواهر فنجون چایشو دستش گرفت و بالا آورد من یه دفعه چشمم به دست قشنگش و لاک ناخن خوشرنگش افتاد... و این رنگ قشنگ یه دفعه مثل خورشید تو دنیای کوچک و دخترونه من درخشید و گرم کرد... به خودم گفتم:

پس اونقدر هام بدبخت نیست! چون تونسته این رنگ قشنگو انتخاب کنه!
... و خلاصه اونشب دیگه راحت خوابیدم!

.....
اگه آدم یاد بگیره چطور نگاه کنه، گوش کنه، تشخیص بده و دوست داشته باشه، رازهای زیادی آشکار میشن که می تونن راهنمای آدم باشن واسه تازه تر شدن و تغییر کردن... فراموش نکن که زندگی یک "آغاز" مداوم و همیشگیه...

شاعر بزرگ، جلال الدین رومی میگه: در حالی که با شور و اشتیاق جاده رو به سوی هدفتون طی می کنید، گاهیگاهی هم نظری به دو گلستان دو طرف جاده بیندازید، شاید "راز" رو تو گلها پیدا کردید، نه در هدف مورد نظرتون!
... می بینی چه حرف عمیقیه؟! ... بینهایت قشنگه...

در هر لحظه خوشبختی می تونه روبرومون قرار بگیره... درست اونجائی که اصلاً انتظارشو نداریم! فقط به یک شرط که آزاد باشیم و آماده! بدون ایده های خشک و ساخته و پرداخته! و اینم قبل از هر چیز لازمه اش اینه که به خودمون لحظه های توقف بدیم... فردریک دگل Fredrique Deghelt ... توی رمان قشنگش به اسم " مادر بزرگ ژاد" می نویسه:

"او دنبال روسریش می گرده در حالی که داره موهاشو شونه می کنه، به دفتر قرار ملاقاتهاش نگاه می کنه در حالی که داره دندونشو مسواک میکنه ،نامه هاشو میخونه در حالی که داره کتتشو می پوشه... بنظر میاد که او نمی تونه در یک لحظه فقط یک کار انجام بده..." و متاسفانه در زندگی امروز این مسئله هر چه بیشتر دیده می شه!

... با یک موبایل همیشه روشن! و در همه جا!

... موقع غذا خوردن، راه رفتن، رانندگی کردن، تو کتابخونه، تو آتلیه نقاشی، تو نمایشگاه، تو موزه، تو جلسات، موقع گوش کردن به مریض بعنوان روانشناس!! در مقام یک معلم پیانو، وقتی که شاگرد در حال نواختن هست!! و خلاصه همه جا و همه جا...

... این نوع فجایع مدرن، هر روز انسان رو بیشتر از خودش دور میکنه، از خودش و اون خوشبختی که انتظارش رو داره... "خوشبختی" پیش کسی میره که بدونه می تونه پیشش بره... پیش کسی که می دونه ازش پذیرائی می کنه... ولی پیش کسی که میخواد با تصمیم خودش به چنگش بیاره، هرگز نمی ره... "خوشبختی" از کسی که دنبالش کنه، فرار می کنه!...

حالا بذار یک قطعه ای از "دانته" Dante شاعر ایتالیایی برات بخونم:

«آسمان شما را فرا می خواند و با گردش خود، زیباییهای جاودانه اش را بر شما آشکار می سازد. ولی با این وجود چشمان شما بر زمین دوخته شده، و به همین خاطر است که آنکس که همه چیز را می بیند شما را شگفت زده می سازد.»

سکوت، نگاه کردن، گوش کردن و تشخیص دادن و ارج گذاشتن به ارزشهای واقعی، وسیله هایی هستند که بستر خوشبختی رو آماده می کنند...

"خوشبختی" حتی روی تخت بیمارستان هم می تونه به ملاقاتمون بیاد...

"خوشبختی"... گزیده ای از کتاب شیرینیهای مادر بزرگ شهرزاد... و جرقه

های زندگی یک گمشده کوچک

فروغ طاعتی

تصویراز : مودیگلیانی

